



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۸۲۴

سیر نمی‌شوم ز تو ای مه جان فزای من  
جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من

با ستم و جفا خوشم گر چه درون آتشم  
چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من

چونک کند شکریشان عشق برای سرخوشان  
نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من

عود دمد ز دود من کور شود حسود من  
زفت شود وجود من تنگ شود قبای من

آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان  
ذره به ذره رقص در نعره زنان که‌های من

آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور  
گفتم غم نمی‌خورم ای غم تو دوای من

گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو  
لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من

گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد  
گر بروم به سوی جان باد شکسته پای من

گفت بلی به گل نگر چون ببرد قضا سرش  
خنده زنان سری نهد در قدم قضای من

گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم  
تا نرسد به چشم بد کر و فر ولای من

گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل  
چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من

گفتم روزکی دو سه مانده ام در آب و گل  
بسته خوفم و رجا تا برسد صلائی من

گفت در آب و گل نه ای سایه توست این طرف  
برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من

زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم  
باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من